



بهار خیالی

محمد مستقیمی (راهی)
یاران ازاین بهار خیالی دلم گرفت
کنج قفس زبی پرو بالی دلم گرفت
تصویر عندهلیم و در قاب انتظار
از بوستان پرگل قالی دلم گرفت
سببی به شاخسار بهشتی خیالیم
کو دست یک گناه؟! زکالی دلم گرفت
من صافیم، به جام بلورم در افکنید
عمری در این حصار سفالی دلم گرفت
بهتر که راز چشم غزالی بگیردم
از رمز چندوچون "غزالی" دلم گرفت
صدآسمان عروج برای دلم کم است
زین تاختن به تنگ مجالی، دلم گرفت
یک زشت پر که باز کند خاطرم کجاست؟
از بسته های خوشگل خالی دلم گرفت

شعر زنده

علیرضا بدیع
زمان خلق تو حتی خدا جسارت کرد
و عشق، مثل جنونی به زن سرایت کرد
تو را که سبزترین اتفاق پاییزی،
تو را که حضرت ابلیس هم عبادت کرد،
نگاه کردم و ای شعر زنده! فهمیدم
خدا زمان تراشت چقدر دقت کرد
زمان خلقت دوشیزه یی شبیه شما
اصول فلسفه را مو به مو رعایت کرد
تراش قامت اسلیمی ات چه سحری داشت
که گل به منطق زیبایی ات حسادت کرد؟
تو، شعر زنده که نه ... یوحنا انجیلی
از آیه های تو باید فقط اطاعت کرد
و از بان کلیسای "انزلی" باید
به گوش شرق تو را دم به دم تلاوت کرد
بیین که باغ به سودای پونه معتاد است
بیا که خاک به عطرت عجیب عادت کرد

فرصت شیرازی

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست
پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت پرستی اگر اینست که این مذهب ماست
نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی
در همه سال و مه این قصه ی روزو شب
ماست
اینکه نامش بفلک مهر جان افروز است
روشن است اینکه یکی ذره ز تاب و تب ماست

بهر صیدم چند تازی خسته شد پای سمندت
صبرکن تا من بیای خویشان آیم به بندت
چون ز لعلت خنده خیزد دیده ی من اشک ریزد
کاین گهر باشد نثاری پیش لعل نوشخندت

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت؟
بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
کس غیر ما و شمع ز سر تا بیا نسوخت

عصر جمعه

رحیم فخّار-مروشدت
شاعر؛ چهار جمعه ی عصری به خود رسید
با عینکش تمام جهان را سیاه دید
از عرض خط کشی نشده میگذشت که
ترمز کشید...، بوق... " و آقا مگر کردید؟"
بی اعتنا گذشت و قدم زد به سمت پارک
سیگار، دود، شعر، فضا، قالب جدید
تا ساعتش دوباره بیاید سرقرار
یک سال و چند ماه زمان را عقب کشید
آمد و روی صندلی «دوست دارم»
خود را ردیف یک غزل عاشقانه دید
پرتش حواس بود و نیامد به خاطرش
اسمی که چند سال به دنبال آن دوید
حتی فضای شعر به یادش نمانده بود
"آلزایمر" ی خفیف به دورش حصار چید
شاید "فلوکستین" خودش را نخورده بود
دستی به صورتش زد و از خواب خود پرید
شاعر؛ بلند شد که بیاید به خانه اش
هرچه تلاش کرد به خانه نمی رسید...
بعد از دو سال حافظه اش را دوباره یافت
پیراهنی سیاه، عصا، رعشه ای شدید

قبله ی دل

محمد مغربی
هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
هرجا که رسیدیم سرکوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبله ی دل را خم ابروی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بهر تماشا
دیدیم ولی آینه ی روی تو دیدیم
در دیده ی شهلا ی بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه که در جملگی تست
برپای دلش سلسله ی موی تو دیدیم
سر حلقه ی زندان خرابات مغان را
اندر شکن حلقه ی گیسوی تو دیدیم

حریف صبحی

مجمر اصفهانی
گهی برند بدوش و گه آورند بپوشم
زهی حریف صبحی زهی معاشر دوشم
مرا چه غم که خرابی ز بام و دربدر آید
که رند خانه خراب و گدای خانه بدوشم
تو جای بر سر آتش نکرده ای که بدانی
چگونه خون دل از عشق آمدست بجوشم
غمش بملک جهان خواجه میخرد زمن اما
غمی که بنده ی آنم بگو چگونه فروشم؟
از آنچه رفته بما غافلست از چه نالَم؟
وز آنچه کرده بما آگهست از چه خروشم؟
ببزم خویشتم خواند«مجمر» امشب و دانم
که پندها دهدم تا صبح و من نه نیوشم

چشمهای یلدایی

جواد زهتاب
ای که فردای من معطلّ توست
پشت آن چشمهای یلدایی
صبح مانده ست پشت چشمانت
شاید آهسته پلک بگشایی
راه اهریمن خزانی را
ای سراپا بهارا! می بندی
هم گل مریمی- مسیحایی
هم گل آتشی- اهورایی
تو از افسانه آفریده شدی
روی بام قصیده دیده شدی
از زبان غزل شنیده شدی
ای سراپات شعر نیمایی!
آهوی وحشی ام، بیابانت
کو؟ که خواهم دوم به دامانت
ای که می آید از گریبانت
بوی گل پونه های صحرایی
ای فریبی من، غزل بانو!
پیک فردای من، غزل بانو!
صبح مانده است پشت چشمانت
شاید آهسته پلک بگشایی

نیم مست

عطار
عزم آن دارم که امشب نیم مست
پای کوبان کوزه دردی به دست
سر به بازار قلندر در نهم
پس به یک ساعت ببازم هرچه هست
تا کی از تزویر باشم خودنمای
تاکی از پندار باشم خودپرست
پرده پندار می باید درید
توبه ی زهاد می باید شکست
وقت آن آمد که دستی برزنم
چند خواهم بودن آخر پای بست
ساقیا در ده شرابی دلگشای
هین که دل برخاست غم در سر نشست
تو بگردان دور تا ما مردوار
دور گردون زیر پای آریم پست
مشتری را خرقه از سر برکشیم
زهرة را تا حشر گردانیم مست
پس چو عطار از جهت بیرون شویم
بی جهت در رقص آییم از الست

ترانه محبت

صبحا بیدگلی
نه ز مهر، نور بینم نه زماه، روشنائی
همه روز روز هجران همه شب شب جدائی
همه خسته و شکسته دل و دیده بر تو بسته
بلب تو نوشدارو بگف تو مومیائی
من پرشکسته رشکم بقفس بود بمرغی
که گهی به نیروی پر کند آرزو رهائی
بزمان او کوئی ز دگر بتان چه جوئی؟
مطلب بروز روشن ز ستاره روشنائی
بگشا زبان «صبحا» بترانه ی محبت
که کس آشنا نباشد بزبان آشنائی

تیرآه

فروغی بسطامی
امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم
تو خوبتر زماهی من اشتباه کردم
دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم
هرصبح یاد رویت تا شامگه نمودم
هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم
تو آنچه دوش کردی از نوک غمزه کردی
من هرچه کردم امشب از تیرآه کردم
صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم
صد ره بخون تپیدم تا یک نگاه کردم
چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد؟
کن وعده ی عطایش عمری گناه کردم

عارف حق بین

فروغی بسطامی
گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن
چون دل به یکی دادی، آتش به دو عالم زن
هم نکته ی وحدت را با شاهد یتگاگو
هم بانگ اناللق را بر دار معظم زن
هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
هم دست تمنا را برگیسوی پرخم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق گو
رطلل می صافی را با صوفی محرم زن
چون ساقی زندانی، می با لب خندان خور
چون مطرف مستانی نی با دل خرم زن
گر تکیه دهی وقتی، بر تخت سلیمان ده
ور پنجه زنی روزی، در پنجه رستم زن
گر دردی از او بردی صد خنده به درمان کن
وز زخمی از او خوردی صد طعنه بر مرهم زن
سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو
نه رشته به گوهر کش نه سکه به درهم زن
تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

کمند زلف

عراقی
نخستین باده کاندر جام کردند
ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دل های جهانی
کمند زلف خوبان دام کردند
به گیتی هرکجا درد دلی بود
بیم کردند و عشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت
ز بس دلها که بی آرام کردند
از آن لب، کز در صدآفرین است
نصیب بی دلان دشنام کردند
چو خود کردند راز خویشان فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟

مکش به خون پر و بالم

صبحا بیدگلی
مکش بخون پرو بالم که من هرآنچه پریدم
بغیر گوشه ی بامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشانند و رامشان نشدم من
هزار سنگ بیالم زدی و من نپریدم
ندیدم آنکه توانم باو گریختن از تو
که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم
نظاره ی گل و گشت چمن بمرغ چمن خوش
که من بدام فتادم چو ز آشیانه پریدم
سزد اگر نفروشم غم ترا به دو عالم
که نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم
مرا بجرم چه کردی برون ز گلشن کویت؟
بری ز نخل تو خوردم گلی ز باغ تو چیدم؟
وطن به «بیدگل» اما کسی ندید «صبحا»
بدست، دسته ی گل یا بفرق، شاخه ی بیدم

غبار فتنه

شهریار
دل و جانیکه در بردم من از ترکان قفقازی
به شوخی می برند از من سیه چشمان شیرازی
من آن پیرم که شیران را به بازی برنمیگیرم
تو آهووش چنان شوخی که با من مینکی بازی
ز آه همدمان باری کدورتها پدید آمد
بیا تا هر دو با آئینه بگذاریم غمازی
غبار فتنه گو برخیز از آن سرچشمه ی طبعی
که چون چشم غزالن داند افسون غزل سازی
عروس طبع را گفتم که سعدی پرده افرازد
تو از هر در که بازایی بدین شوخی و طنازی
هرآنکو سرکنشی داند مبادش سروری ای گل
که سرو راستین دیدم سزاوار سرافرازی
گر از من زشتی بینی به زیبایی خود بگذر
تو زلف از هم گشائی به که ابرو درهم اندازی
به شعر شهریار آن به که اشک شوق بفشانند
طربناکان تبریزی و شنگولان شیرازی

آن سوی بی قراری

مهدی ملکی
برده مرا با خود این درد آنسوتر از بی قراری
اینک من و بی شکیبی اینک من و بردباری
انگار دستی دمدام چون دست بی رحم تاریخ
چنگیز پاشیده در من با تیغ های تزاری
چون جنگلی پر درختم در من ولی هر درختی
یک اصله خنجر که رفته است خونریزوجانگه و کاری
گویی که صد چشم در من باز است و در هرکدامش
تیر گزی رخنه کرده، می سوزم اسفندیاری
شهری عزادارم امشب هر گوشه ام هر گذارم
صد مادر داغ دیده صد حجله ی سوگواری
دارم تن آشوب دردی دارم جگر سوز آهی
دردی فراسوی مردن آهی فراسوی زاری

مستزاد

سیدعبداله اتابکی (امیر)
ماه برآندد که چوی روی تست
ادعاست
مشک ستایند که چون موی تست
این خطاست
آنکه قد دلکش رعنا ی سرو
ای تذرو
گفت که: چون قامت دلجوی تست
از تو کاست
خلد برین هم اگر ای رشک حور
بی قصور
آب و هوایش چو سرکوی تست
با صفاست
هیچ ندانی ز چه هر صبحدم
ای صنم
باغ پر از عطر تو و بوی تست
از صباست
با همه جور و ستم ای بی نظیر
گر «امیر»
از همه کس میل دلش سوی تست
باوفاست

اشک و آه بی ثمر

عاشق اصفهانی
همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
غنیمت بود پیش از گریه هرخاکی بسر کردم
ندانم کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد
همان گل بود در گلشن که من سر زیر پرکردم
ز شبهای دراز هجر او از من چه میپرسی؟
بعمر خویش همچون شمع یکشب را سحر کردم
دریغا مردم و شد قسمت مردم جفای او
بصد امید، یاری را که من بیداد گر کردم
چو شمع از مردنم در این شب تاریک روشن شد
که عمر خویش صرف اشک و آه بی ثمر کردم
ز دست کوتیم عاشق نشد کار دگر ممکن
بغیر از اینکه در راه بتان خاکی بسر کردم

